

چه روز گرمی!

کولر آبی دکان بقالی باباعلی، روی چارچوب آهنی اش نشسته بود و خمیازه می کشید کولر با خودش فکر کرد: «وای خسته شدم از بس خمیازه کشیدم!»



کولر آبی دکان بقالی باباعلی، روی چارچوب آهنی اش نشسته بود و خمیازه می کشید کولر با خودش فکر کرد: «وای خسته شدم از بس خمیازه کشیدم!» به داخل بقالی نگاه کرد. عجب! باباعلی هم دست کمی از او نداشت؛ چون او هم داشت خمیازه می کشید و چرت می زد کولر به خیابان نگاه کرد. مردم کلافه از آفتاب داغ تابستان، شل و بی حال در حال رفت و آمد بودند. تنها ماشین ها بودند که با سرعت حرکت می کردند. به نظر کولر، توی این گرما، هیچ کس حال و حوصله نداشت. پاییز، زمستان و بهار، موقعی که کولر بی کار بود، چون بقالی باباعلی سر راه دو تا دبستان بود. قیل و قال بچه ها موقع خرید خوراکی از باباعلی، شور و نشاط دیگری به او می داد. باباعلی پیرمردی بود که سال های سال این بقالی را می گرداند. همه ی اهل محل او را می شناختند. بچه ها دوستش داشتند. باباعلی پیرمردی با حوصله و خوش رو بود. او به حرف های تک تک بچه ها گوش می داد. پدرها و مادرها به باباعلی اعتماد داشتند. حالا خیلی از آن بچه ها خودشان پدر و مادر شده بودند؛ اما باباعلی را فراموش نکرده بودند. از راه های دور می آمدند و به او سر می زدند. باباعلی هم مثل کولر، دلش برای بچه ها تنگ شده بود؛ چون حالا تابستان بود و بچه ها کم تر و یا تک تک به بقالی می آمدند و از آن برو بیا و هیاهوی شاد خبری نبود. کولر آبی به خاطر باباعلی گرفته و غصه دار شد. از شیلنگ باریک و بلندی که به او وصل بود، تند و تند آب می خورد و آه های سرد می کشید؛ اما دلش مثل یک گل آتش بود و خنک نمی شد. همان موقع یک قطره اشک از دریچه ی کولر چکید. کولر به قطره اشکی که روی زمین چکید نگاه کرد و یک دفعه فکری به سرعت برق به ذهنش رسید. چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود.

به جای دست روی دست گذاشتن و نشستن و خمیازه کشیدن باید دست به کار می شد. باید کاری می کرد که باباعلی از کسالت و دل تنگی در بیاد. اول حسابی آب خورد. تمام آب ها را توی دلش نگه داشت. بعد منتظر شد. اولین عابری که از آن جا می گذشت، یک آقای جوان با سرو وضعی مرتب بود. کولر قطره ای آب روی سر او انداخت؛ اما آقا چون آن قدر موهایش پرپشت بود که متوجه قطره ی آب نشد. کولر لبخندی زد و گفت: «وای، عیبی نداره، این تازه اولشه. چنان با عابرها شوخی کنم که هم حال و حوصله ی آن ها سر جاش بیاد و هم باباعلی.» اما درست برعکس شد؛ چون عابر بعدی که قطره ی آب روی سرش افتاده آقای مسنی بود که سر طاسی داشت. آقای سر طاس چنان عصبانی شد که به در دکان باباعلی رفت و اعتراض کنان گفت: «پدر من، این کولر را درست کن. نشستی داره. مردم اذیت می شوند.»

باباعلی چرتش پاره شد. از روی صندلی قدیمی بلند شد. با خوش رویی دم در دکان آمد و نگاهی به کولر انداخت. بعد رو به آقای سرطاس گفت: «وای آقا، یک قطره آب که این قدر ناراحتی نداره. فکر کن که این کولر باهات شوخی کرده است.»

آقای سرطاس بیش تر از کوره در رفت و گفت: «پدر من، مگه بچه شدی! شوخی کدومه؟» و گذاشت و رفت باباعلی خنده ای کرد و گفت: «راست می گی بچه شدم. کاش بچه می شدم!» و دوباره نگاهی معنی دار به کولر انداخت و به داخل دکان برگشت. عابر بعدی یک خانم شیک و پیک بود. به محض عبور از آن جا، کولر قطره ی درشتی آب روی روسری خانم انداخت. خانم شیک و پیک اولش متوجه نشد. فقط احساس کرد که به چیزی روی روسری اش افتاد. به بالای سرش نگاه کرد و کولر را دید. خانم چنان با ناراحتی به کولر نگاه کرد که کولر خودش را به آن راه زد، اما در دل قاه قاه خندید. خانم شیک و پیک لحظه ای ایستاد و بعد جلوتر رفت و به کولر چپ نگاه کرد.

کولر هم نه گذاشت و نه برداشت، قطره ای دیگر روی صورت خانم انداخت. خانم شیک و پیک چنان فریادی زد که بیچاره باباعلی مثل فنر از روی صندلی قدیمی اش پرید و دم در دکان آمد. خانم، اختیار زبانش را از دست داده بود و نمی دانست چه می گوید: «روسی ام لک برداشت. مردم بی ملاحظه.» و با قهر تند و تند به آن طرف خیابان رفت.

باباعلی نگاهی به خانم و نگاهی به کولر انداخت و سرش را تکان داد و به داخل دکان برگشت. چند لحظه بعد قیل و قال به گوش کولر رسید. هیاهویی که او را یاد فصل مدرسه ها می انداخت. نگاهی به اطرافش انداخت. تعدادی پسر بچه با یک توپ پلاستیکی از آن جا می گذشتند. چه فرصت خوبی! وقتی بچه ها به کولر رسیدند، او تند تند قطره های آب را مثل باران بر سر آن ها ریخت. سر و

صدای بچه ها بالا گرفت و به کولر نگاه کردند. بعد همگی با شادی خندیدند و هر کدام برای قرار گرفتن زیر ریزش قطره های آب از کولر، یک دیگر را هل می دادند و می خندیدند. باباعلی تا بچه ها را دید، با شوق از روی صندلی بلند شد و دم دکان آمد. بچه ها تا باباعلی را دیدند سلام دادند و دوباره به بازی با قطره های آب ادامه دادند. آن قدر که صدای کاسب های اطراف در اومد. آن وقت باباعلی بچه ها را به داخل دکان دعوت کرد و به هر کدام یک آب نبات چوبی داد. بچه ها خوشحالی از این بازی و شوخی کودکانه و گرفتن آب نبات چوبی، با باباعلی خداحافظی کردند و موقع رفتن برای کولر دست تکان دادند. کولر خسته شده بود؛ اما خوشحالی بود که باباعلی را از کسالت بیرون آورده است. می خواست این شوخی را تمام کند و استراحت کند؛ ولی دیگر نمی توانست ریزش قطره های آب را از دریچه اش کنترل کند. قطره ها تند و تند می چکیدند. توی پیاده رو آب راه افتاده بود. باباعلی نمی دانست چه کار کند. به کولر نگاه معنی داری انداخت. در دکان را بست و به دنبال تعمیر کار کولر رفت. تعمیر کار وقتی آمد و کولر را دید، سری تکان داد و گفت: «#171;باباعلی، این که دیگه به درد نمی خوره. بندازش دور. برو یکی از این کولرهای جدید بخر. خیلی خوب و بی درد سراند.» کولر از شنیدن این حرف دلش لرزید: «#171;نکنند باباعلی به حرف های تعمیر کار گوش کند!»

اما باباعلی لبخندی زد و به آقای تعمیر کار گفت: «#171;نه جانم! کولرهای جدید به درد من نمی خورد. همین کولر خوبه. من و این کولر روزگاری را با هم سپری کردیم. آدم رفیق نیمه راه که نمی شه. شما هم که ماشاا... تعمیر کار واردی هستی و حتماً این کولر را که نمی دونم شوخی اش گرفته یا حوصله اش سر رفته بی عیب می کنی، اوستا دست به کار شو.»

آقای تعمیر کار تا دم غروب مشغول تعمیر کولر بود. کولر را مثل روز اولش بی عیب و نقص تعمیر کرد. کولر خوشحال و تازه نفس و باباعلی راضی و خشنود آن روز گرم تابستانی را به پایان رساندند. باباعلی موقع بستن دکان به کولر نگاهی انداخت و گفت: «#171;شوخی، شوخی جدی! عوضش به سرویس حسابی شدی و رفیق نیمه راه نشدی.»